



## پیغام عشق

قسمت دویست و نود و دوم





خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۱۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۳

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟  
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)

ای انسان، با چنین شمشیر نیک‌بختی، عدم، خرد و فرّ ایزدی که همراه توست، چرا باید در من ذهنی، پست و حقیر و بیچاره شده و از چیزها و همانیدگی‌هایت زندگی بخواهی و چون به تو زندگی نمی‌دهند درد بکشی و براساس شرطی‌شدگی‌های مرکز همانیدها و واکنش نشان داده و از دیگران تقلید کنی؟! در حالی که تو گوهر، هشیاری و از جنس خدا هستی ولی از یک سنگ بی‌ارزش من‌ذهنی فرومانده و نمی‌توانی از عهده آن برآیی. اگر فضا را در اطراف اتفاقات بگشایی و لحظه‌به‌لحظه تسلیم شوی می‌توانی از سلاح نیک‌بختی عدم که همراه توست استفاده کرده و ساختارهای نیک بیافرینی.

می‌گشود هر گرگسی اجزات را هر جانبی  
چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟

( مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷ )

ای انسان، تو در من ذهنی مانند لاشه مرده‌ای هستی که هر لحظه کرکس همانیدگی‌ها و فکرها اجزای  
هشیاری‌ات را به یک جانب فکری و به یک همانیدگی می‌گشود و بدین ترتیب زندگی‌ات در فکرها تلف می‌شود.  
اگر تو لاشه مرده نیستی بلکه باز خدا، هشیاری هستی چرا با فضاگشایی و انداختن همانیدگی‌ها دوباره به باز  
خدا، به ذات اصلی خود تبدیل نمی‌شوی؟!

دیدهات را چون نظر از دیده باقی رسید  
دیدهات شرمین شود از دیده فانی چرا؟

( مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷ )

ای انسان، وقتی از دیده و چشم خدا به تو دیده جاودانه، عدم، رسیده و می توانی از طریق مرکز عدم و با دید  
زندگی بینی؛ چرا این دید عدم بین در تو از دید فانی همانیدگی ها خجالت می کشد و خودش را بیان نمی کند؟  
درحالی که باید با فضاگشایی دید فانی من ذهنی را از دست بدهی و افتخار کنی با دید زندگی فکر و عمل می کنی.

آن که او را گس به نسیه و نقد نستاند به خاک  
این چنین بیشی کند بر نَقدِ کانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)  
\*نَقد: زر و سیم، نقره مسکوک

این سیستم و بافت من ذهنی که از فکر ساخته شده و پر از همانیدگی و درد است و به مشتی خاک نمی‌ارزد و کسی آن را نمی‌خرد چرا این قدر در نظر ما با ارزش تر و برتر از طلای حضور، جنس و ذات اصلی مان شده است؟ البته با فضاگشایی و صبر نقدِ کانی، گوهر عدم در درون، به صورت آسمان خودش را نشان می‌دهد و ما می‌توانیم این بافت ذهنی را که هیچ ارزشی ندارد همچون خاکروبه‌ای بی‌ارزش رها کنیم.

آن سیه‌جانی که کُفر از جان تلخش ننگ داشت  
زهر ریزد بر تو و تو شهیدِ ایمانی چرا؟

( مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷ )

جان سیاه من‌ذهنی که پر از درد و همانیدگی ست، نور و احساس زندگی در آن وجود ندارد و حتی انسان کافر آن را نمی‌خواهد و ننگ دارد که چنین جان تلخی داشته باشد، هر لحظه زهرش را به صورت استرس، اضطراب، خشم و ترس در چهار بعدت، جسم، ذهن، هیجان و جانت می‌ریزد و همه چیز از جمله جسم و وضعیت‌های زندگی‌ات را فاسد کرده و هر لحظه به صورت ارتعاش از مرکزت به بیرون پخش می‌شود. درحالی که تو شهید ایمان یعنی از جنس خدا، یقین و الست هستی؛ چرا اطراف اتفاقات نمی‌گشایی تا یقین، ایمان و دید خدا خودش را نشان داده و عیناً به او زنده شوی؟!

تو چنین لرزانِ او باشی و او سایه‌ی تو است  
 آخر او نقشی ست جسمانی و تو جانی چرا؟

( مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷ )

ای انسان، تو چرا در مقابل من ذهنی که تنها سایه هشیاری تو بوده و در اثر مقاومت و همانش با چیزهای آفل  
 به وجود آمده است می لرزی، می ترسی و خشمگین می شوی؟!  
 آیا سرانجام می خواهی بفهمی که این من ذهنی یک نقش جسمی بوده و خدا نیست و تو جان، هشیاری و امتداد  
 خدا هستی؟! چرا تو به عنوان امتداد خدا و خرد بی نهایت اختیارت را به سایه خودت که هیچ نور و برکتی ندارد  
 داده‌ای؟! در حالی که اگر مقاومت و قضاوت نکنی سایه از بین رفته و تو به نور و بی نهایت خدا تبدیل می شوی.



او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود  
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)

این من ذهنی همیشه براساس الگوها و همانیدگی هایش به تو به عنوان هشیاری ایراد می گیرد تا عیب خودش، مقاومت، قضاوت، مانع سازی، مسئله سازی، ایجاد درد و .. را بپوشاند و تو در مقابل هر لحظه بر او نیروی زنده زندگی را که خداوند از عالم غیب، فضای یکتایی می دهد می ریزی و نمی دانی چرا این کار را انجام می دهی؟! برای این که تو در من ذهنی به هشیاری جسمی، دیدن براساس همانیدگی ها و شعار هرچه بیشتر بهتر عادت کرده ای، انداختن و ازدست دادن همانیدگی ها، فضاگشایی و با دید عدم فکر و عمل کردن را حماقت دانسته و خودت را با من ذهنی یکی می دانی و بدین ترتیب هر لحظه نیروی زندگی را تلف کرده و تبدیل به درد می کنی.

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم  
دعوی او چون بینی گویی آتش آنی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)

ای انسان، هر موقع در ذهن هستی من ذهنی یعنی مقاومت، قضاوت، واکنش، خشم و دردهای دیگر خود را می بینی و بعد می گویی: «من این من ذهنی نیستم» ولی دوباره پس از چند لحظه برحسب همانیدگی ها و دردها فکر و عمل می کنی، چگونه ادعای من ذهنی را که می گوید: «نه، تو من هستی» را در خود نمی بینی؟! اثبات این ادعا در تو دردهای توست که تو عملاً با آن ادعا موافق بوده و براساس شرطی شدگی ها و همانیدگی ها عمل می کنی؛ درحالی که باید عملاً فضا را باز کنی و با وجود مخالفت های ذهنت، هشیارانه با حلم، صبر و جدیت آن را گشوده نگه داری و در عمل بگویی: «من این فضای گشوده شده هستم.» ادعای زبانی به تنهایی کافی نیست.

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نو است  
از برای خشمِ فرعی اصل را رانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)

خشم یاران یعنی دردها، باورها و محتوای همانیدگی انسان‌ها همگی فرعی و سطحی بوده و از جنس جسم‌های این جهانی هستند و نباید خشم‌ها، دردها و باورها جدی گرفته شود و به واسطه آن‌ها ستیزه کرد. در حالی که اصلشان، عشق نو، زنده شدن به خدا و فضای گشوده شده و عدم است. به راستی چرا به خاطر خشم فرعی و سطحی من‌ذهنی که هیچ اثری روی تو ندارد، اصل یعنی زنده شدن به خدا را از خودت می‌رانی و از آن آگاه نیستی؟! چرا فضا را نمی‌گشایی تا از ذات و جنس اصلی خود آگاه شوی؟ چرا تنها از من‌ذهنی آگاه بوده و رفتارها، دردها و خصوصیاتش را بروز می‌دهی!؟

شَه به حق چون شمس تبریزی ست ثانی نیستش  
ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)

شاه، انسان زنده شده به بی‌نهایت خدا حقیقتاً مانند شمس تبریزی که نماد خداوند است می‌باشد. چیزی در جهان مانند آن نیست و دومی ندارد یعنی خدای ذهنی وجود ندارد. تو چرا ناحقی، من ذهنی و اجزائش را اصل می‌گویی و می‌پرستی، به خدا که اصل توست ثانی گفته و به جای زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا به من ذهنی‌ات چسبیده‌ای و آن را رها نمی‌کنی؟!

— با تشکر: بهار



خانم سارا از برلین



وهم و ذره خورشید

داستان خر و روباه که در برنامه‌ی ۸۵۸ گنج حضور تفسیر شد قابلیت من ذهنی را برای ایجاد وهم نشان میدهد. در این داستان خر و روباه وارد گفتگویی طولانی از جنس استدلال و بحث کردن میشوند. خر به روباه می‌گوید تو دشمن من هستی و می‌خواستی مرا به دام شیر بندازی:

ناجوانمردا چه کردم من تو را  
که به پیش ازدها بردی مرا

–مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۱–

موجب کین تو با جانم چه بود؟  
غیر خبث جوهر تو، ای عنود

مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۲

و روباه پاسخ می‌دهد: نه دیدِ تو است که طلسم شده، آنجا اصلاً شیر نبود، تو اشتباه دیدی:

گفت روبه: آن طلسم سحر بود  
که تو را در چشم، آن شیری نمود

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۳-

ورنه من از تو به تن مسکین ترم  
که شب و روز اندر آنجا می‌چرم

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۴-

باز خر میگوید:

با کدامین روی می آیی به من  
این چنین سگری ندارد کرگدن

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۲-

این بیت نشان میدهد که خر ذهناً می داند که روباه دروغ می گوید اما نکته‌ی قابل تامل این است که همچنان صحبت با روباه و بحث کردن با او را ادامه می دهد. یعنی از ذهنش بیرون نمی آید. و روباه دوباره استدلال می کند که بدبینی و نگرانیِ خر از او چیزی جز وهم و خیالی باطل نیست:

گفت روبه: صاف ما را دُرد نیست  
لیک تخیلاتِ وهمی خورد نیست

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۰-



این همه وهم تو است ای ساده‌دل  
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۱

روباه نماد قسمت دانشمند و زرنگ ذهن ماست و خر نماد قسمت ساده‌لوح ذهن که با روباه وارد بحث میشود. ولی هر دوی آنها در هوشیاری جسمی و ذهن همانیده هستند. من ذهنی در درون همه‌ی انسانها در هر سطح و مقامی که باشند وهم میسازد و عینک‌های وهم را لحظه به لحظه به چشم ما میزند.

مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۸

عالم وهم و خیال و طمع و بیم  
هست رهرو را یکی سدی عظیم

نقش های این خیال نقش بند  
چون خلیلی را که که بد، شد گزند

—مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۹—

نکته‌ی قابل تامل اینجاست که من ذهنی این وهم سازی را به بهانه‌های معنوی نما هم انجام می‌دهد. داستان خر و روباه به یادم آورد که من ذهنی من تا به حال چقدر تلاش کرده که در درک داستان‌های مثنوی و سخنان آقای شهبازی اخلاص ایجاد کند. وقتی داستان میهمان خانه را شنیدم من ذهنی می‌گفت معنی این داستان این است که همه‌ی فکرهای من ذهنی را به مرکزت آوری، مثلاً اگر خشم آمد واقعا به دستور خشم عمل کنی و تسلیم خشم شوی.

وقتی قسمت پر کردن داستان طاووس را شنیدم من ذهنی گفتم: برای تو کردن پر من ذهنی این است که دیگر پیغام معنوی ننویسی، و کاملاً ساکت باشی زیرا تو برای خودنمایی پیام مینویسی. وقتی آقای شهبازی از اینکه درد هشیارانه لازم است سخن می گویند من ذهنی من بارها بلند شده و گفته: تو که الان حالت خوب است، لابد کارت اشکالی دارد، بیا حساب کن بین تو اصلاً به اندازه‌ی کافی درد و زجر هشیارانه کشیده‌ای.

عینک‌های من ذهنی از زمینه‌ای سنگین، منقبض و درد آلود بلند می‌شوند و نتیجه عملی شان ایجاد مانع و نهایتاً درد است. اما همیشه برای بیرون رفتن از وهم من ذهنی این یک جمله راه گشا بوده است که: زندگی از جنس شادی و وحدت‌بخشی است.

نشان دید وهم آلود من ذهنی حالت بگو مگو و استدلالهای طولانی آن است در حالی که دید حضور بدون دلیل میداند، به استدلال و توضیحات طولانی احتیاج ندارد و از جنس شادی است. کار انسان برای شناسایی وهم من ذهنی رعایت انصتوا و اتقوا می باشد. این همان فضا گشایی لحظه به لحظه اطراف هر فکر و هیجانی است که به مرکز انسان می آید. آن فضایی که فکرها را می بیند از جنس فکرها نیست. آن فضای گشوده که فکرها را می بیند همان خاصیت آینه بودن مرکز عدم در انسان است. آینه یا مرکز عدم تنها پناه و نیاز انسان می باشد. تنها این آینه است که وهم سر و صدای درد ساز من ذهنی را در سر انسان به او می شناساند. و به انسان می شناساند که تو از جنس این فکرهای تقلیدی نیستی، در تو بودن دیگری هست از جنس هشیاری نظر که به همه ی کائنات وصل است. تو باید این فکرهای همانیده را شناسایی و حس وجود در آنها را انکار کنی. آینه ای که مرکز عدم را با آن توصیف می کنند مولانا در غزل ۲۴۳۶ از دیوان شمس به یاد ما می آورد:

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را  
آینه یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

یک ذره از خورشیدی که در فضای گشوده شده ظاهر می‌شود کافی است برای اینکه دست هوشیاری ما را بگیرد و به تدریج از وهم من ذهنی بیرون بکشد. هر چقدر بیشتر اطراف فکرها پیمان فضاگشایی کنیم این کشیده شدن از طرف زندگی هم بیشتر می‌شود. بودن و فکر کردن را از آن ذره‌ی خورشید که در فضای گشوده شده می‌تابد آغاز کنیم.

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود  
بروبد ز گردون ره کهکشانشان

دیوان شمس غزل ۲۰۸۹

فضا گشایی آن آینه بی‌نقش را به ما نشان می‌دهد که از نقش وهم‌ها جداست.

بی من و مایی همی جویم به جان  
تا شوم من گوی آن خوش صولجان

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۴ –

هر که بی من شد، همه من ها خود اوست  
دوست جمله شد، چو خود را نیست دوست

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۵ –

آینه بی نقش شد، یابد بها  
زانکه شد حاکی جمله نقش ها

– مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۶ –

خر آن بعدی از ذهن ماست که با روباه یعنی قسمت استدلالِ گرِ ذهنمان وارد بگومگو میشود. با منِ ذهنی بحث و جدال نکنیم فقط فضای سکوت را اطرافش باز کنیم.

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور  
با سلیمان باش و دیوان را مشور

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

پندارِ کمال یکی از وهم‌های منِ ذهنی است. از اینکه زندگی دردها و اشکالات ما را به ما نشان می‌دهد خوشحال باشیم. زیرا آنها منِ ذهنی ما هستند، یعنی آن چیزی هستند که ما آن نیستیم و باید به قولِ آقای حسین از زاهدان طلاقش دهیم.

زندگی همنشینِ وهم ساز را در مرکزِ ما به ما نشان می‌دهد تا بتوانیم با عمل به اَنْصِتُوا و اِتَّقُوا از دستش خلاص شویم و به زنده بودنِ خود که ورایِ مَنْ ذَهْنی است پی ببریم.

یارِ بد نیکوست بهرِ صبرِ را  
که گشاید صبرِ کردنِ صدرِ را

مثنوی دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷



در این صورت شناسایی هر وهم و درد منِ ذهنی می‌تواند با شادی و شکوفایی زندگی همراه باشد. ما زنده ایم و مردگی در ما در حال بیرون شدن است.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

— با احترام، سارا از برلین —



آقای نیما از کانادا



## کودک عشق

ای کودک عشق، روی سخنم با توست.  
آری با تو! بیا و بنشین. هوای دلم بارانی است. اندکی بنشین با تو حرف‌ها دارم.  
ای کودک عشق، سپاس خدای را که به ما می‌آموزی هنر عشق ورزیدن را. دنیا را تو باید اداره کنی. تو عاری از  
دروغ و ریا و دغل؛ از نامهربانی و خیانت دور؛ ناشناس به سیاست و بالا و پایین شدن وضع اقتصادی.  
تو فقط آنچه را می‌دانی که باید بدانی...  
عشق!

صد افسوس که ما به جای آموختن از تو، به یاد دادن و تعلیم دادن به تو مشغول می شویم و این عشق را زیر خروارها همانیدگی مدفون می کنیم. تو با هزار نشانه به ما می خواهی بفهمانی که این راهی که ما در حال رفتن آن هستیم، به خارستان است.

تو بزرگی، تو صبوری و عزیزی  
تو همان نور و صدایی

تو همان خود خدایی  
ولی افسوس بر این عمق جهالت

که ندانیم که ندان ایم و  
سر از غفلت نفس و خورش خون جگر  
درس نگیریم

ای کودک عشق! سخنم با دوست...  
تویی که همه را دوست داری و همه نیز تو را دوست دارند. چه بخواهند که نخواهند.  
تویی که به نباتات و حیوانات و جمادات و کلا هرچه هست و هر چه نیست، چنان با عشق می‌نگری که مای به  
اصطلاح بزرگتر، هرگز!  
تویی که خنده‌ات از اعماق دریای وجودت، گوهر به ساحلِ کفر ما می‌آورد.

که تو آن نورِ درونِ دل و دو چشمِ جهانی  
که برازنده‌ی ملک و ملکوت،

در دو عالم، چه ظاهر چه نهانی  
تویی آن صبر و شکر ریزی، در و گوهر و الماس

ای وای برین ما،  
چه کردیم که از ماست که بر ماست

ای کودک عشق. سخنم با توست.

نه فقط با تویی که در دبستان و کودکستان و یا زمین بازی، روزگار می‌گذارنی و بیشترین سیاه‌کاری تو، خطی کردن دفتر نقاشی ۴۰ برگی است با شیرازه‌ای فنی و جلد شده با پلاستیک!

نه فقط تویی که اشعار بزرگان را با لهجی شیرینت، با صلابت میخوانی و یخ وجود ما را با تابش کلماتت، ذوب می‌کنی؛ بلکه تویی که دبیرستان و دانشگاه می‌روی، تویی که پدر و یا مادر در یک خانواده هستی، نان آور و آرامش بخش محیط خانواده. تویی که بیل به دوش می‌گیری و دستانت زحمتکشت زمین را برای رشد، شخم می‌زنی. تویی که در مغازه‌ات را برای کسب و کار و خدمت به خلق، قبل طلوع خورشید، باز می‌کنی. تویی که کتاب می‌نویسی، تویی که کتابت می‌کنی. تویی که نقاشی و یا عکاس و یا بازیگر نقش اتلو در تئاتر. تویی که سراسر جهان را برای کسب علم و دانش و یا مال و مادیات برای کمک به باشندگان سیر و سیاحت می‌کنی. تویی که مدیر و مدبر و رییس و مخترع و دانشمند و دکتری. تویی که پشت صفحه‌ای جادویی می‌نشینی و تفسیر اشعار می‌کنی و انسانها را از خواب ذهن بیدار.

ای کودک عشق! کودکی به سن و سال و گذر زمان نیست. از تو ممنونم که یادمان دادی کودکی در این لحظه است. کودکی، ابدی و بی‌نهایت است.

کودکی قلب سراسر همه عشق است  
کودکی گنج حضور است  
کودکی نور منور شده به شور و سرور است.  
کودکی عشق هم اکنون، نه نزدیک و نه دور است.  
آری ای کودک عشق. ما را نظاره کن، همانگونه که خود هستی. ما همانی هستیم که تو خود را می‌پنداری.

تویی ناظر و ما منظور  
تویی شاهد و ما مشهود

همان هستیم که تو خواهی  
همان بودیم که خواهیم بود



سخن طولانی شد کودک عشق.  
به معصومیت سوگند، راهی را که تو قدم در آن گذاشته‌ای، همان راهی است که بزرگان، قدم نورانشان را در آن گذاشته‌اند.  
بازنگرد و برو.  
ما را هم با خود ببر  
ای کودکی، می‌روی و گریه می‌آید مرا  
اندکی بنشین که باران بگذرد...  
- (می‌روی و گریه می‌آید مرا، اندکی بنشین که باران بگذرد - منسوب به امیر خسرو دهلوی)

- نیما از کانادا



خانم نوشین



با سلام

ابیات ۲۵۴۴ تا ۲۵۴۶ دفتر پنجم مثنوی مولانا

بهرِ خرگیری برآوردند دست  
جدِ جد، تمییز هم برخاسته ست

چونکه بی تمییزیان مان سرورند  
صاحبِ خر را به جایِ خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر  
هست تمییزش، سمیع ست و بصیر

انسان در سیر تکاملی خود، آن چنان به عقل من ذهنی به عنوان عقل کامل معتقد است که هر پیام آوری مثل مولانا بیاید و بگوید: این عقل برای زندگی کافی نیست. اصلاً این عقل زندگی کردن نیست بلکه عقل من ذهنی، عقل معاش برای زندگی کردن است، باور نمی کند.

در حال حاضر بشریت، عقل، حس امنیت، قدرت و هدایت خود را به طور جدی از من ذهنی اش، می گیرد. انسان با بودن در من ذهنی مقلد است. قدرت تشخیص و شناسایی و تمییز را به مرور از دست می دهد. دیگران در مقابل اتفاقات هر کار بکنند او هم همان کار را میکند. طبیعتاً با من های ذهنی معاشرت می کند، تحت تأثیر آنها قرار می گیرد. مورد تأیید و تشویق آنها قرار می گیرد. در این نوع رابطه، انسان هم بهره کشی می کند هم بهره دهی. چون اگر کسی خر بگیرد یا شخصی را به جای خر بگیرد حتما قصد بهره کشی دارد.

با مولانا آموختیم انسان، من ذهنی نیست. انسان از جنس خداست و امتداد اوست در جسم. با شناسایی آنچه که نیستیم به حقیقت اصلی خود یعنی کشت اول آگاه می شویم. در زندگی با حضور، انسانها مدد کننده و یاری رسان هم هستند. بهره کشی و بهره دهی من ذهنی را ندارند. شاه شهر ما یا زندگی در وجود تک تک ما بیهودگی ندارد. با شناسایی این که ما من ذهنی نیستیم زندگی روزنه ای در وجود مان پیدا میکند تا نور خود را بتاباند. او بینا و شنواست ما نیز از طریق او بینا و شنوا می شویم یعنی قدرت تشخیص او در ما جاری می شود. اگر بخواهیم شاه به شهر وجود ما حاکم شود باید ثبات و تمکین داشته باشیم و لحظه به لحظه تسلیم در ما جاری شود.

مؤمن، ممیز است چنین گفت مصطفی  
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم

دیوان شمس، غزل ۱۷۰۵

با احترام  
نوشتین



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

